



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت سبب و هفدهم





آقای فرهنگ از رشت



با درود. ما یک اصطلاحی در جمع من‌های ذهنی داریم که وقتی با شخصی که دائم شاد است مواجه می‌شوند می‌گویند: فلانی الکی خوش است. علت این اصطلاح آن است که من‌های ذهنی نمی‌توانند شادی بدون علت بیرونی را ادراک کنند. من‌ذهنی با ذات زندگی که شادی است بیگانه است، از آن قطع است و هیچ شناختی نسبت به این کیفیت اصیل ندارد. من‌ذهنی از آنجائیکه هشیاری جسمی دارد وجود خود را متشکل از گوشت و پوست و استخوان و مقادیری فکر می‌پندارد و از همین رو برایش شادی درونی قابل فهم نیست.

گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین

– مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۱

من‌های ذهنی در بهترین حالت توصیه می‌کنند که فکرهای مثبت را جایگزین فکرهای منفی کنیم اما چون این کار بدون دست زدن به همانیدگیها صورت می‌پذیرد، نتیجه بخش نبوده و دوامی ندارد، چرا که آنچه باعث تولید فکر منفی و درد می‌شود کماکان در مرکز باقی است. مولانا اما اصل و سرچشمه لذت و شادی را در درون ما دانسته و جستجوی آن را در بیرونی‌ها ناشی از نادانی و جهل می‌داند.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منتِ باده کشی

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

راه لذت از درون دان نه از برون
ابلهی دان جستن قصر و حصون

–مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

مولانا برعکس من‌های ذهنی آنچه در بیرون است را گدا و نیازمند هشیاری و جوشش درونی ما می‌داند.

باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما

–مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۱

من‌های ذهنی حتی در مرگ انسانها نیز اصالت را به جسم می‌دهند بعنوان مثال می‌گویند: فلان کس در فلان حادثه جاننش را از دست داد. یعنی او همین جسم بی حرکت است که باید خاک شود. این همه نوحه و عزاداری نیز نشانگر آن است که من‌های ذهنی علیرغم اینکه از زندگی بعد از مرگ صحبت می‌کنند اما انسانها را محدود به همین قالب جسمانی می‌دانند.

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک گهن

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۰۲

با احترام فرهنگ از رشت



خانم فرزانه



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه دوستان گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.
برنامه ۸۶۵، غزل ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

مولانا از زبان انسان به زندگی می گوید؛ از شراب زنده کننده زندگی به من بده و مرا مست کن و زمانیکه مست عشق تو شدم، مرا رها کن. اما از خودم می پرسیم، اگر من در ذهن باشم توانایی خواستن شراب زندگی را دارم؟ و اگر بطور ذهنی خواستار زندگی باشم این شراب به من داده می شود؟ البته که نه. تا زمانیکه من فضاگشایی نکنم و در طلب زندگی و زنده شدن به او نباشم و در راه معنویت قدم نگذارم این شراب به من نمی رسد. هر چند که انرژی زنده کننده زندگی و شراب او مدام در حال پخش شدن به کائنات است و انسان هایی مثل مولانا از آن برخوردار شدند. تا زمانیکه من هوشیارانه در طلب آن نباشم، نمی توانم از شراب ایزدی و دم جان بخش او استفاده کنم پس.

در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه، نیکو رهبر است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

پس در این لحظه و هوشیارانه، فارغ از زمان (گذشته و آینده) با فضاگشایی و پاکسازی مرکز از همانیدگی‌ها و عدم کردن مرکز، از زندگی می‌خواهم که شراب زنده کننده و مست کننده خود را به من بدهد. حال که مست می‌عشق شدم، اگر خداوند مرا به حال خود رها کند، در این مستی و در عین حال بیداری باقی می‌مانم. و هر لحظه در خدمت زندگی هستم و مثل خروس وقت شناس، چون با مرکز عدم، من فراوان اندیش و خلاقم، روا داشت دارم و این انرژی زنده کننده زندگی را به جهان ارتعاش می‌کنم، مثل زاغ که نماد من‌ذهنی است، و مدام در حال پخش درد و ناله و شکایت هست و سبب انفصال از زندگی است، نیستم. ساکن هستم در این لحظه ابدی و قائم به ذات حقیقی خود.

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

چو گه خدمت شه آید، من می دانم
گر ز آب و گلم ای دوست، نیم، پای به گل

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

وقت خدمت من که برسد، یعنی زمان زنده شدن به زندگی برسد، اگر چه جسم مادی و جان جسمی دارم و ممکن است همانیدگی در من باشد، اما من در گل آنها گرفتار نیستم. در عین حال که امور زندگی بیرون را انجام می دهم، اما تماماً در خدمت زندگی و شاه هستم. هر لحظه تسلیمم و فضاگشایی می کنم و با شادی در خدمت زندگی هستم.

من ز راز خوش او یکدو سخن خواهم گفت
دل من داردمی، ای دل تو بی غش و غل

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

من با مرکز عدم و هوشیاری حضور، سخنانی می گویم که از من نیست بلکه از خود زندگی است که در جان من می گوید.

این سخنان مثل راز هستند، حال که لیاقت شنیدنش را دارم، ای خدای بی کینه و درد، این دل مرا همچنان در خدمت خود نگهدار، که از پاکی و صفای تو برخوردار است. اگر من چنین دلی دارم به خاطر وجود توست، منی وجود ندارد، هرچه هست تویی.

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل

من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

لذت عشق را و بودن در فضای یکتایی را از من‌های ذهنی، که مدام در حال ناله و پخش درد هستند نخواه، چون مثل صبح کاذب گمراه کننده هستند و تو را از مسیر هدایت و معنویت دور می‌کنند. حال که من ذهنی را شناسایی کردم و بیزارم از آن و می‌خواهم که هوشیارانه از من‌ذهنی‌رهایی پیدا کنم، ای خدا ریختن خون من‌ذهنی‌ام حلال است. با قضا و کن‌فکانت، سر من‌ذهنیم را بزن. اگر این کار را نکنی به من ظلم کردی.

هر لحظه که در همانیدگی باقی بمانم مثل مردن است، پس برای رهایی به تو پناه می‌برم و از تو کمک می‌خواهم. با تمام وجود آماده هستم تا جان من ذهنیم را بگیری و به خودت زنده کنی.

پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

پس سکوت می‌کنم و در برابر تو ای زندگی ذهنم را خاموش می‌کنم و تنها از طریق اشارات عشق که در درونم در جریان است، و نه به زبان می‌شود گفت و نه نوشت، از تو می‌خواهم که خون من ذهنی‌ام را بریزی.

گر چه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی
هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جهد مقل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

ای انسان الان که در اثر فضاگشایی گرمای خورشید زندگی در درونت به ارتعاش در آمده، تو از حداکثر توانت استفاده کن و با فضاگشایی پی در پی و تسلیم و سکوت و سکون، در این لحظه ابدی، به این گرما اضافه کن.

سردی از سایه بود، شمس بود روشن و گرم
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد، چو ظل

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

فضای ذهن سرد است و مثل سایه است که از گرمای خورشید بی بهره است، اما شمس یا خورشید که نماد زندگی است گرما بخش است. پس در پرتو خورشید زندگی فانی شو و من ذهنی را فنا کن، تا از سردی سایه آن رهایی یابی. با عدم کردن مرکز، وجودت از گرمای زندگی گرم می شود و به حرکت در می آید، تا:

حق، قدم بر وی نهد از لامکان
آنکه او ساکن شود از کن فکان

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

وقتی فضا را باز کردم و حق قدم در بتخانه دلیم گذاشت، این دل دیگر جای خدا بود و لاغیر، کعبه شد و قبله عالم هستی. از زیبایی این شمع چگل، شمع‌های من ذهنی را شکستم. آنها در برابرش نوری نداشتند، محو شدم در زیبایی و نورانیت بی بدیل زندگی.

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دید من ذهنی را که پر از درد و سردی و گمراهی بود را فنا کردم در دید زندگی، آنگاه که حق قدم در لامکانم گذاشت، من ذهنی محو شد، عشق آمد و من دولت پاینده شدم.

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

شمس تبریز نماد زندگی است و ماه نماد من‌ذهنی. به دنیا آمدیم، در حالیکه مرکز عدم داشتیم. نور زندگی با ما بود، تحت تاثیر خانواده و جامعه، همانیده شدیم. روی کشت اول، کشت ثانویه یا من‌ذهنی را کاشتیم. ما نا اصل را اصل گرفتیم، دید همانیدگی‌ها شد دید ما. فضای بی‌نهایت درون خود را با مقاومت و انقباض محدود کردیم در آفلین. خدای دروغین را درست کردیم و پرستیدیم. انرژی زندگی را در همانیدگی‌ها خرج کردیم. نور آنها را نور زندگی پنداشتیم، و غافل شدیم از پیمان الست. در حالیکه همیشه حس نقص و کمبود می‌کردیم. هر چه بیشتر بدست می‌آوردیم، بیشتر دچار درد می‌شدیم. صبح کاذب را به جای صبح صادق گرفتیم و گمراه شدیم. اکنون زمان آن رسیده که به خود بیاییم و از خود پرسیم چرا؟

نگاهی کنیم به دست آوردمان، و اینکه از این همه درد و رنج خسته نشدیم؟ از پراکندن تلخی و دشمنی، آلوده کردن محیط زیست و بیمار کردن جسممان، آسیب به آب و خاک و دیگر موجودات، به کجا رسیدیم؟ خود را گرفتار علت سل که همان همانیدگی‌هاست کردیم. یک لحظه کافیت که فضا را باز کنیم و عینک تیره همانیدگی را برداریم و با چشم عدم بین به دنیا و خودمان نگاه کنیم. و اجازه دهیم نور زندگی در مرکزمان بتابد و شیرینی زندگی را بچشیم، یقیناً که خداوند هم ما را از شراب زندگی مست خواهد کرد. چه زیباست پیوند دوباره با زندگی و یکی شدن با او.

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
خلق را (فرزانه) زین بی ثباتی ده نجات

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

شاد باشید فرزانه



آقای علی



با سلام خدمت استاد عزیز و همه اعضای محترم برنامه گنج حضور
 اصل دوازدهم قانون اساسی خودم را در میان می گذارم، چنانچه صلاح دانستید لطفا با دوستان به اشتراک
 بگذارید. اصل دوازده سکوت و خاموشی ذهن: قبول سکوت برای من ذهنی بسیار سخت و درد آور است.
 من ذهنی یاد گرفته است که همیشه حرف بزند و واکنش نشان دهد. من ذهنی به فکرها، رویدادها و موقعیتها
 واکنش نشان می دهد، قضاوت می کند، مقاومت می کند. حرف زدن و واکنش، عمدتاً رفتارهای شرطی شده‌ای
 هستند که من ذهنی ناخودآگاه نسبت به فکرها و شرایط بروز می دهد. پس اگر ما نسبت به خود آگاه باشیم یعنی
 در این لحظه، هشیار و ناظر فرمان باشیم یا به عبارت دیگر فکرهای خود را ببینیم در آنصورت بین محرک و
 واکنش فاصله ایجاد می شود و با تمرین زیاد حتی ممکن است به سکوت و خاموشی ذهن مبدل شود. مولانا
 اشعار زیادی در مورد خاموشی لب و ذهن در مثنوی و دیوان شمس دارد که در زیر بعضی از آنها اشاره شده
 است.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
 وین نشان جستن، نشان علت است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و سکوت بسیار رحمت خدا را جذب می کند، برای این منظور دلیل و نشانه جستن، خود نشانه بیماری ذهن است.

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

سکوت و خاموشی زبان و ذهن را گوش بده و تا زمانی که هشیاری از تو سخن نمی گوید باید سکوت کنی و بشنوی.

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ۳۱۹۹

خاموش باشید یعنی بیهوده هشیاری خود را در مورد من ذهنی تلف نکن. چون او گوش نمی‌دهد. سکوت و خاموشی در طول زمان و با تکرار و تمرین بوجود می‌آید. یاد می‌گیریم که فضاگشایی کنیم فضا را باز کنیم، در این لحظه باشیم نه در گذشته و آینده. در طول یک روز شاید بارها و بارها این اتفاق بیافتد که به گذشته و آینده برویم. اما باید به این لحظه برگشت و هر چه بیشتر در این لحظه باشیم ناظر فکرها باشیم در آنصورت بین محرک و واکنش فاصله ایجاد می‌شود، خاموشی و سکوت ذهن و لب برقرار می‌گردد. فاصله بین دو فکر باز می‌شود و ما احساس خوبی خواهیم داشت، به فاصله دو فکر احساس سکون و آرامش می‌کنیم. با سکوت ذهن به قدرت درون خود پی می‌بریم خردی که همه کائنات را اداره می‌کند.

همانطور که گفتم برای سکوت و خاموشی ذهن فضاگشایی و صبر لازم است. تکرار و تمرین نقش مهمی دارد. چون ذهن دائماً ما را می‌کشد و می‌خواهد درگیر یک فکر جدید کند درد ایجاد می‌کند. باید یادمان باشد که لازم است درد هشیارانه بکشیم اما واکنش نشان ندهیم. هر بار که یادمان افتاد بلافاصله با اتفاق این لحظه آشتی کرده و به این لحظه بر می‌گردیم. تا از قدرت بودن در این لحظه به سکون و آرامش زندگی زنده شویم.

با تشکر فراوان علی



خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور، نکاتی چند از غزل ۱۳۷ برنامه ۸۶۳، گنج حضور.

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

انسان در این لحظه تکامل هوشیاری نسبت به باشندگان دیگر، برگ برنده را در دست دارد و آن توانایی زنده شدن به خدا و یا زندگی است. پس ای انسان تو با فضاگشایی و عدم کردن مرکز می توانی به گوهر خدایات زنده شوی و این بالاترین درجه برای هر باشنده‌ای است. پس چرا خودت را دست کم می گیری و در مقابل من ذهنی کم می آوری؟

می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

تو باز شاه هستی، هوشیاری زنده‌ی این لحظه هستی، ولی تو در ذهن، خودت را من ذهنی مرده می پنداری و عاجز و ناتوان شده‌ای و هر کرکس هم هویت شدگی تو را به سویی می کشد.

چرا فکر می‌کنی از خودت اختیاری نداری؟ در صورتیکه تو می‌توانی برای شاه زندگی شکار کنی و در خدمت او باشی.

دیدهایت را چون نظر از دیده باقی رسید
دیدهایت شرمین شود از دیده فانی چرا؟

تو خجالت می‌کشی که دید نظر پیدا کرده‌ای، خلاق شده‌ای، شادی بی‌سبب داری و به دیگر برکات زندگی دسترسی داری و دیگر درد ایجاد نمی‌کنی؟ این بهترین قضای الهی برای انسان به نظر من ذهنی تو شرمندگی و ترس دارد؟

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟

هیچ انسان و یا موجودی که به اصلش زنده باشد حاضر نیست به جای یک مشت خاک این من‌ذهنی را نقد یا نسیه از تو بخرد. پس تو که خود زندگی هستی چرا اجازه می‌دهی این من‌ذهنی توهمی که اصلاً وجود ندارد به گوهر خدایی تو و هوشیاری‌ات بزرگی کند و چرا تو به خدمت یک توهم در آمده‌ای؟

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟

تو از جنس الست و وفا و فضاگشایی هستی، اصلا تو خودت همان فضای گشوده شده هستی، پس چرا
می‌گذاری این من‌ذهنی روسیاه و توهمی که حتی خودش هم از وجود توهمی‌اش ننگ دارد، بیاید و بودن تو را
انکار کند و زهر شک و انکار را بر جان واقعی تو بریزد؟

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا؟

این من‌ذهنی سایه‌ی نور وجودی توست و حقیقت این سایه تو هستی. تو چرا این سایه را اشتباها خودت
گرفته‌ای و از فکرهای توهمی خودت می‌ترسی و فضای زیر این فکرها را که خودت هستی چرا نمی‌بینی؟ تو
اصل هستی و این من‌ذهنی یک نقش است بر روی اصل تو.

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟

مگر نمی بینی که او مرتب حس نقص به تو می دهد و از تو ایراد می گیرد که خوب نیستی، چون پول کافی نداری، ملک نداری، چون برتر از فلانی نمی تونی در بیایی، فلان مدرک را نداری و از این دست فکرها که بخاطر همانیدگی، من ذهنی در سر تو ایجاد می کند. متوجه نیستی که این من ذهنی، جان هوشیاری تو را می گیرد و به صورت این فکرها در می آورد و تو را می آزارد؟ تو جان غیبی ات را به او می دهی و او مرتب به تو عیب و ایراد می گیرد و تو را ملامت می کند.

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم
دعوی او چون بینی، گویش آنی چرا؟

خودت هم باور نمی کنی که در نقش من ذهنی در آمده ای و کارهایی می کنی که خودت هم می دانی با عقل کل جور در نمی آید و چرا اجازه داده ای او تو را مسخر خودش کند و خودت را من ذهنی می پنداری؟

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نوست
از برای خشم فرعی، اصل را رانی چرا؟

بدان که این من ذهنی و اقلامش که خشم یکی از آنهاست، کشت ثانویه است بر روی کشت اولیه‌ی حضور تو. و تو این من ذهنی و توهمی نیستی و هیچ کدام از محتویات این من ذهنی هم تو نیستی. تو خشم و رنجش و ترس نیستی. پس برای این هیجانات که از همانیدگی‌های بلند می‌شود، اصلت را فراموش نکن و بدان که تو از جنس عدم و هوشیاری هستی و زنده تو هستی و این من ذهنی مرده است و باید او را انکار کنی و بگویی من این من ذهنی و دردهای آن نیستم.

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

زندگی یا خدا یگانه است و دومی ندارد. پس تو هم او هستی و این من توهمی‌ات نااصل است و کشت ثانویه است بر روی کشت اولیه و عدم که اصل تو است. پس هر لحظه مراقب باش که خودت را اصل می‌دانی یا این من ذهنی را؟

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت برروید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

ابیات ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۹ دفتر دوم، مثنوی معنوی

با سپاس فراوان فاطمه گلپایگان



آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۶۶، غزل ۹۵۴ دیوان شمس مولانا.

فُزود آتشی من، آب را خبر ببرید
اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخرید

مولانا لحنی وحدت گونه دارد، جوری سخن می‌گوید که گوینده و مخاطب یکیست. گویی عاشق و معشوق، و عابد و معبود یکیست. می‌گوید آب را خبر کنید که آتش من ذهنی در انسان زبانه کشیده است. می‌گوید بیاییم عدم و خاصیت فضاگشایی را در خود بیدار و تقویت کنیم که دوباره کار من ذهنی در ما بالا گرفته است. من ذهنی دوباره عدم را پوشانید و ما را به بیگار و کار بی‌مزد گرفت. غم این لحظه از چیست که ما را اسیر خویش کرده است؟ مربوط به یکی از همانیدگی‌هاست. ترس از دست دادن و یا کم شدن آنهاست. ترس از مرگ جسمها و ترس از خراب شدن چهره توهمی و ابروی بدلی من ذهنیست.

خدای داد شما را یکی نظر که می‌رس
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

این دید خدایی همیشه با ماست، نظری که مولانا می گوید می پرس که نمی دانی چه خاصیت های شگفت انگیزی دارد چرا که این لحظه مست می چیزهای گذرا و شادی موقت آنها شده ای آنقدر هوشیاری ات در اثر فکرهای پی در پی به آنها پائین آمده است که فعلاً از این سرمایه بی نظیر در درون خودت بی خبری.

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

وقتی گوشه قبای زیبای زندگی و نقش و نگار خوشش دیده شد و خداوند کمی ما را از حقیقت وجودی خودمان آگاه کرد دیگر نگه داشتن درد و غم حاصل از همانیدگی ها معنا ندارد. حقیقت وجود ما آزاد و رهاست. بی نهایت است و ابدی. غم مربوط به چیزهای آفل است، مربوط به فرم و چیزهای تغییر پذیر است، پس باید لباس غم و درد را به کلی پاره کرد و دور انداخت.

غزل ۱۴۱ دیوان شمس مولانا،

بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟

گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
این سواران باز می مانند از میدان چرا؟

دفتر ششم مثنوی مولانا، بیت ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را باری چه بود؟


لطف و جذبه زندگی در جهت بیداری انسان همیشه در کار است؛ با کوشش مولانا و گنج حضور باران نعمت آگاهی و حضور از عمق آیات قرآن و کلام بزرگان باریدن گرفته است. ناسپاسی نیست که این لحظه در خرابه‌های من‌ذهنی بی‌خبر از مقصود هستی به دنبال جمع کردن مطاع بی‌ارزش و گذرای دنیا وقت را تلف کنیم و فرصت و لیاقت تبدیل را از دست بدهیم در حالی که امکان زنده شدن به زندگی هر لحظه با ماست؟ تمام کار هستی حساب و کتاب دارد و شعور قدرتمند زندگی در حال اداره کردن فرم و بی‌فرم است. ما حتی در من‌ذهنی می‌دانیم که باید هزینه خدمت و کالایی که دریافت می‌کنیم را پردازیم، حالا چه شده است که در کار تبدیل و هدف اصلی از آفرینش خود تا این حد بی‌تمیز و بی‌ترازو شده‌ایم؟

-ارادتمند شما، حسام از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com